

به نام کاتب همه قصه ها

زندگ زنده

سرشناسه: پدرام، احمد، ۱۳۳۵ -

عنوان و نام پدیدآور: زندگ زنده / نویسنده احمد پدرام؛ ویراستار رقیه منصوری‌بنی.

مشخصات نشر: اصفهان: ترانه پدرام، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص؛ ۱۴×۵/۲۱/۵ س.م.

فروست: خاطرات یک روان‌شناس؛ ۳.

شابک: 978-600-95488-8-0

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: پدرام، احمد، ۱۳۳۵ - -- خاطرات

موضوع: روان‌شناسان -- ایران -- خاطرات

موضوع: Psychologists -- Iran -- Diaries

شناسه افزوده: منصوری بنی، رقیه، ویراستار

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۴۳۳/۰۹ BF

رده بندی دیویی: ۹۲/۱۵۰

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۲۷۱۳۰

مدیر تولید: نوید پدرام

۰۹۱۳۱۱۴۴۶۸۵

نویسنده: احمد پدرام

ویراستار: رقیه منصوری بنی

ناشر: ترانه پدرام

تنظیم: فرشته میرفندرسکی

نقاشی روی جلد: مهرنوش مقدس

طراحی جلد: نفیسه میرفندرسکی

نوبت چاپ: اول / تابستان ۱۳۹۵

تعداد صفحات/ قطع: ۱۷۶ رقی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۴۸۸-۸-۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

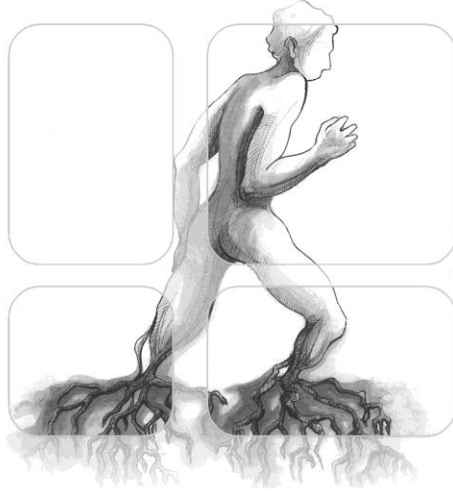
آدرس: اصفهان، خیابان شیخ صدوق شمالی،
حدفاصل چهارراه نیکبخت و شیخ مفید،
ساختمان سرو، طبقه اول

۳ _ ۲۲ ۱۴ ۶۴ ۳۶ _ ۳۱



نشر و پخش کتاب





زنگِ زنگِ زده

خاطرات یک روان‌شناس ۳

دکتر احمد پدram

تقديم به آن‌هایی که

به دنبال نرفتن‌هایی این‌گونه‌اند...

فهرست مطالب

زنگِ زنگ زده.....	۹	عشق قدیمی ۲.....	۷۵
گچ کش.....	۱۳	۲۰۶ نازنین.....	۸۰
رسوم خواستگاری.....	۲۰	روسری.....	۸۳
ضرر ۵۰ تومانی.....	۲۶	ماه گرد.....	۸۷
دوستی.....	۲۸	عناد به خود.....	۹۱
خرمن سوخته.....	۳۰	انتظار.....	۹۶
مرگ.....	۳۴	عشق و تبعیض.....	۹۸
توهم یا واقعیت.....	۳۶	قضاوت یک طرفه.....	۱۰۱
عشق قدیمی ۱.....	۴۳	کادو.....	۱۰۴
جانبازان.....	۴۶	نسرين.....	۱۰۷
مرد افغان.....	۵۰	فرزند خوب.....	۱۱۲
آب کشی.....	۵۴	زن نباید سرکش باشه.....	۱۱۵
عشق اول.....	۵۹	عکس دو نفره.....	۱۲۱
ماه غسل خمپاره.....	۶۳	دختر خاله.....	۱۲۴
مفسد و فاسد.....	۶۷	قیمه ریزه.....	۱۲۹
حسین برنمی گردد.....	۷۰	گوشت به ترکی چی می شه؟.....	۱۳۳

تجسم.....	۱۳۹	آکاردئون.....	۱۵۳
توقع بیجا.....	۱۴۲	علی و علی آقا.....	۱۵۷
رتبه زیر ۲۰.....	۱۴۶	قیمت.....	۱۶۱
موز نصفه و خاویار.....	۱۴۸	تومور.....	۱۶۸
من زن می‌خوام.....	۱۵۰	مملکت.....	۱۷۲

مقدمه

بعضی از افرادی که در به در به دنبال شادی بودند قصه‌ی غصه‌یشان به جایی رسید که حتی سر از آن سوی دنیا هم در آوردند و در غربت دریافتند که کسی زنگ خانه‌یشان را به صدا در نمی‌آورد و دل‌های زنگ زده با گریه و گلایه هم صیقل نمی‌خورد.

زنگ‌های زنگ زده حکایت مردمی است که ره توشه برداشتند و آسمان هرکجا را گاه غمگین‌تر یافتند و گاه سیاه‌تر.

آن‌چه بیش‌تر در به دری‌های بی‌حساب برای بعضی از همان جست‌وجوگران بی‌کتاب پیش آورد یافتن لذت به جای شادی بود و باز لذتی بود که طعم خون و خیانت می‌داد و این ردپای آن‌هایی بود که چه این سو و چه آن سو به دنبال راه‌هایی پر از نباید بودند.

از آن‌جا که این روایت‌ها همه برآمده از همین خانه‌ها و کوچه‌ها و شهرها و مرزهای دیار ما و دل‌ها بوده است، نگارنده با سعی در حفظ اسرار، اصرار به بیان اسراری تلخ‌تر داشته است که دریابیم جست‌وجوی شادی مهارتی است که از اندیشه‌ای زلال شده در بستر مهارت‌های زندگی برمی‌آید و می‌باید راه‌حل‌ها را چنان دریابیم که هم هدف و هم روش و هم دست‌افزار و توانمان هماهنگ و هم‌سو به سوی آنی باشد که آن‌ما را از توجه به خود غافل نکند.

این است که بسیاری راهی رفتند که در آغاز پر لذت بود و در انتها پر از محنت.

این روایت‌ها روایت من نیست روایت این شهر است و این دیار و در آن قصه و غصه بسیار...

دکتر احمد پدram
متخصص روان‌شناسی

✉ Ahmad_Pedram1335@yahoo.com

📞 @Ahmad_pedram

🌐 www.espadana-pedram.org

📘 Dr.Ahmad Pedram

زنگِ زنده

- آقای دکتر من دیگه نمی‌خوام تو این مملکت لعنتی زندگی کنم. نمی‌خوام توی این خراب شده باشم. هرچی به شوهرم میگم، حالیش نمیشه. من از این جا حالم به هم می‌خوره. از این آدم‌ها، از این مردم و از این ترافیک نکبت. در و دیوارش مثل سنگ قبر به من فشار میارن. مرد ساکت نشسته است. دست‌هایش را به هم می‌مالد، قلاب می‌کند باز می‌کند. به زانویش فشار می‌دهد. به من نگاه می‌کند. به زن نگاه می‌کند. من مستقیم به زن نگاه می‌کنم، زن ادامه می‌دهد:
- آقای دکتر من از این جا متنفرم، بعضی وقتا احساس می‌کنم وسط این آدم‌ها دارم خفه می‌شم. من مال این جا نیستم. من برای این جا زاییده نشدم. من باید برم اون طرف آب...
- کجا؟ دنبال چی هستی؟
- شکوه می‌کند، توهین می‌کند و مردم را نادان می‌داند و می‌گوید:
- فرقی نمی‌کنه، کانادا، اروپا، آمریکا. البته آمریکا سخته. چند ساله که توی لاتاری شرکت می‌کنیم ولی ما که شانس نداریم. آلمان هم دنگ و فنگ خودش رو داره. کانادا خوبه. فقط از این خراب شده بریم، حالا هر جا که شد فرقی نداره.
- وقت تمام شده، قرارمان را می‌گذاریم که باز بیاید و از چگونه رفتنش بگوید. قضاوت نمی‌کنم. از شوهرش می‌خواهم دنبال کارها باشد ولی ذهنم چرخ می‌خورد. سراغ دوستان و اقوامی که سال‌هاست از این کشور رفته‌اند. با همین شوق، با همین شور یا کمی بیش‌تر یا کم‌تر، ۲۵ سال قبل خانم مینا. یاد شوهرش می‌افتم. از این جا متنفر بود. از این مردم و این کشور ولی آن طرف، چون پلیس به

ایرانی‌ها توهین کرده بود با پلیس درگیر شده بود. یاد خانم دکتری که سوگاتش از کانادا ترک نماز و خوردن آبجو در یک «بار» بود. این‌ها آزارم نمی‌دهد. ذهنم چرخ می‌خورد و سراغ تلگرام می‌رود. شعرهایی که برای آیدا فرستاده‌ام، حرف‌هایی که او برایم نوشته. من کیستم؟ از خودم و از خانواده‌ام، از سرزمینم چه انتظاری دارم؟ من از من چه می‌خواهد؟ خانواده از من چه می‌خواهد؟ با خودم چند چندم؟ کارم چیست؟ تعلقم به کیست؟ هدفم؟

آیدا گفته بود ۱۵ ماه است آمده‌ایم، در این غربت، با برف و برف پرحرف و سرمای ۳۵ درجه زیر صفر. گفته بود برای آینده بچه‌ام آمده‌ام این‌طرف. حالا برای بچه ۴-۳ ساله‌اش یک فامیل ۶۰-۵۰ نفری را غصه‌دار کرده. در شادی‌هایمان نگرانش هستیم که جایش خالی است و دلش این‌جاست و آن‌جا تنه‌است. همین حال را خودش هم دارد. در غم‌هایمان دلش این‌جاست و غصه‌ی ما را در تنه‌ایی بیش‌تر می‌خورد. در بیماری‌هایمان هزار شک می‌کند که چه شده است و می‌خواهد از تک‌تک همسالانش بپرسد که واقعاً چه خبر است. ابهام دیوانه‌اش می‌کند. شادی حسرتش می‌دهد. بیماری نگرانش می‌کند و مرگ، مرگ یک عزیز چه پیر و چه جوان او را آن‌جا، آن‌چنان صاحب‌عزا می‌کند که ما باید از این‌جا به او دل‌داری بدهیم. او راست می‌گوید به راستی:

در این سرای بی کسی، کسی به در نمی‌زند

به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند

آیدا ۱۵ ماه است که ساکن شهری کوچک به نام کمپلوس شده. شهری در کانادا. ۱۵ ماه است که کسی زنگ خانه‌اش را نزده است. او کلید دارد، وهاب شوهر نازنینش کلید دارد. رفته‌اند آن‌جا که دخترشان آینده خوبی داشته باشد ولی خودشان حال خوبی ندارند. پدر و مادرش حال خوبی ندارند. خواهر و

برادرش نگران تنهایی‌های او هستند. من، تو، او، ما، شما، ایشان همه دلواپس
فردائیم و از حال رنج می‌بریم.

آیدا دلش می‌خواهد در عروسی دخترم شرکت کند، نمی‌تواند. خودم را
می‌بینم که پرکشیده‌ام تا بروم او را بیاورم. مادرش وسط مهمانی جای آیدا را
خالی می‌کند، جای وهاب خوش خنده‌ی نازنین را.

عروسی نیما می‌شود. حالا پدر و مادر آیدا رفته‌اند پیش او. بعد از ۱۵ ماه
زنگ خانه به صدا درمی‌آید. زنگ خانه‌ی آیدا زنگ زده است، از بس که زنگش
به صدا در نیامده زنگ او زنگ زده است. حالا عروسی نیمای من است و از آن جا
از تلگرام پیام می‌دهند که دلشان با ماست. آوا هم که به خاطر او به آن طرف
دنیا رفته‌اند کم کم از این آب و خاک بریده می‌شود.

دل‌تنگ‌تر می‌شوم. کسی می‌میرد، جوانی رعنا، دختری زیبا. دختر خاله‌ی من
است، دختر عموی دامادِ نازنین من است، دخترخاله‌ی مادر آیدا، دختر خاله‌ی پدر
آیدا. دوباره نگران و عزاداریم. عروسی نوید به هم می‌خورد. قرار بود ۱۰ روز دیگر
عروسی باشد. باز آیدا بی‌خبر است. پدر و مادرش برگشته‌اند، کلافه‌اند. آیدا بچه‌ی
دومش در کانادا به دنیا آمده، گرفتار است، تنه‌است. بغض باغ گلویش را پر
کرده، آیدا پر از غزل بود، پر از ترانه بود. حالا آیدا نگران است که چرا مهمانان
عروسی نوید زود آمده‌اند؟ چرا فامیل ۱۰ روز زودتر آمده‌اند؟ باید به او هم خبر
بدهیم. عروسی به هم خورده، ستاره مرده، مادرش هاجر، زمین خورده. باید به او
بگوییم این‌ها مهمان عروسی نیستند، مهمان عزایند. کسی جرأت نمی‌کند
بگوید.

دو دلی و تردید سراغ پدر و مادرش آمده. او هم وحشت کرده و می‌پرسد چرا
مهمانان زود آمده‌اند؟ چه خبر است؟ نیمه شب به دختر من پیام می‌دهد. سر
شب به عمه‌اش پیام می‌دهد. با قسم قرآن از برادرش علی سراغ می‌گیرد و باید

گفت بله این‌ها مهمان عروسی نیستند، ستاره رفت. رفت و جشن عروسی نوید هم فعلاً به هم خورده است.

توی ذهنم یک ترازو می‌آورم. آیدا و آرزوها و آوای نازنین او را یک طرف کفه می‌گذارم و آن‌چه را که از دست داده، آن‌چه را که نگران کننده اوست، شادی‌هایی را که در این سرزمین مادری از دست داده، حتی همدلی‌ها و همدردی‌ها که در رنج‌ها و سختی‌ها داشته را در کفه‌ی دیگر. احساس می‌کنم کفه‌هایش ناموزون است، آیدا سبک‌بال نیست، آیدا تحت فشارهای زیادی است، خیلی چیزها را با این تصمیم از دست داده است. خیلی چیزها را با تصمیم او ما از دست داده‌ایم.

آیدا در تلگرام می‌خندد ولی خیلی چیزها نشان می‌دهند که مهاجرت از این سرزمین برای آیداها تصمیمی عجولانه بوده است. این‌جا دل زنگ زده‌ات را می‌شد صیقل زد ولی آن‌جا، آن زنگ لعنتی که زنگ زده است را چه کنیم؟ چه کسی زنگ زنگ زده‌ی خانه‌ی آیدا را خواهد زد؟

کسی که خودی باشد و صدای خنده‌اش آیدا و وهاب و آوا و روشا را بخنداند و شاد کند و باز ابتهاج اندوه دل مرا رج می‌زند:

نشسته‌ام در انتظار این غبار بی سوار

دریغ که از شبی چنین سپیده سر نمی‌زند

گچ کش

زن طوری روی مبل خودش را رها کرد که احساس کردم ممکن است سرش به دیوار بخورد. هم شاد می نمود و هم عجول. نگرانی و غمی که در وهله ی اول مرا درگیر کند، نداشت. احوال پرسی خودمانی و غیررسمی را شروع کرد. حال مرا و همسر و فرزندانم را پرسید و اشاره به کتاب هایم نمود و گفت که اسم هر سه فرزندم و اسم همسرم را می داند. اظهار خوش وقتی کردم و خواستم علت مراجعه اش را بگویم. خندید و گفت که کار مهم و واجب یا اورژانسی نداشته و دلش می خواسته که مرا ببیند. باز محبت او را پاسخ دادم و گفتم که آماده ی شنیدن صحبت های ایشان هستم. زن کلید ماشین و گوشی به روزش را روی مبل بغل گذاشت. کیفش را باز کرد و لای آن را نگاه کرد. از چگونگی نگاهش حدس زدم که به آینده ای می نگرد. لبانش را به هم مالید و با تبسمی هیجان زده شروع کرد که:

- من زن آزادی هستم. دوس دارم به روز باشم. ولی خُب، گاهی مشکل پیدا می کنم. می دونید که تو این مملکت سخت میشه زندگی کرد. مردم نادونی داریم. خودتون فکر کنم تا ته خط رو می خونید دیگه. مردم رانندگی بلد نیستن، بلد نیستن با یک خانم چه طوری حرف بزنن و ...

حاشیه می رفت. پرسیدم:

- ببخشید، شغلتون چیه؟

خندید و گفت:

- متأسفانه فعلاً خانه دارم ولی قراره آرایشگاه بزنم. سالن گریم و میک آپ.

پرسیدم:

- تحصیلاتتون؟

باز هم خندید:

- نداشتن درس بخونم. یعنی شوهرم مخالفت کرد. آخه من ۱۵ سالم بود که ازدواج کردم. اون وقتاً هم مثل امروز نبود که دخترا و زنا هر کاری دلشون خواست بکنن.

باز هم حاشیه رفت، پرسیدم:

- شغل همسرتون چیه؟

- شغل آزاد...

- یعنی چی کار می کنن؟

- ساخت و ساز می کنه.

- خب بریم سر اصل مطلب. داشتید در مورد علت مراجعه تون صحبت می کردید.

باز هم خندید:

- دوست داشتم شما رو ببینم. با شوهرم خیلی مشکل دارم، البته خیلی هم مشکل نداریم فقط آدم سختگیریه، امروزی نیست. می دونین، بددله، با حجاب من مشکل داره، با بیرون اومدن من مشکل داره، بدپيله است، اجازه نمیده بیرون بیام، نمذاره با دوستان باشم. نمیخواد آب خوش از گلویم پایین بره. نمذاره یه سفر اقامتاً با دوستانم تا همین کیش بریم. به سختی و حتی گاهی به زور می تونم دور هم نشستن های زنونه برم. اُمّله دیگه. شب که میاد، حتماً باید پختنی بخوره، ظهرا هم که خدا رو شکر نیست و...

امروز هم می‌خواست دنبال من بیاد، ولی نداشتیم. بیرون اومدن باهاش
سخته. پیچوندمش تا بتونم تنها بیام.

پرسیدم:

- اگه می‌اومد از شما چه گله‌ای می‌کرد؟
- به لباس و آرایشم ایراد می‌گرفت. من همیشه همین جور میام بیرون.
به نظرتون زشته؟ ایرادی داره؟
- من سعی می‌کنم نگاهم را بدزدم ولی به هر حال ظاهرش توی چشم می‌زد.
پاسخی ندادم و او ادامه داد:
- بدبیننه. حتی به شکل حرف زدن من با مردای غریبه و فامیل هم ایراد
می‌گیره. روی دست دادن من با فامیل هم حساسه. گفتم که، بدبیننه، از
اون اُملا که می‌خواد روی زنش رو غریبه نبیننه، اصلاً امروزی نیست.
- زن یک‌ریز حرف می‌زند و مرتب با خنده و هیجان از همسرش بد می‌گوید و
حاشیه می‌رود. نیمی از وقت گذشته است تا این‌جا فهمیدم که از همسرش
شاکی است.

ضربه‌ای به در می‌خورد و مردی وارد می‌شود. موهای ژولیده و ریش
نتراشیده، با پیراهنی پر از لکه‌های گِج. روی موهایش هم چند جا، منگوله‌های
گِج نشسته است. انحراف چشم دارد. نیم‌خیز می‌شوم و می‌پرسم:

- بله آقا؟

- ببخشید، من شوهر این خانمم، با اجازه‌ی منشی اومدم داخل.

زن پشت به مرد و رو به من نشسته بود صدا را که شنید برگشت و مرد
را که دید خشکش زد. دستش را جلوی دهانش آورد. مات و متحیر، رنگش پرید

و مرد به زن نگاه کرد. سلام کرد و با اجازه گفت و نشست. زن تقریباً جیغ خفه‌ای کشید:

- چرا اومدی؟ مگه نگفتم...

مرد به من خسته نباشید گفت و من به او خوش آمد گفتم. مرد مستقیم سراغ اصل مطلب رفت:

- آقای دکتر من شوهر این خانمم. بی‌سوادم و کارگر، نه من درس چندانی خوندم و نه این خانم. قیافه و کار منم که می‌بینید، من گچ کارم، دیسک کمر و گردن دارم. دو تا بچه داریم یکی ۸ ساله و یکی هم ۶ ساله.

خانم منو ببینید، به قیافه و لباسش نگاه کنین، من از صبح تا عصر روی تخته‌ی داربست مشغول گچ‌کشی‌ام و ایشون هم صبح تا شب با ماشین این طرف و اون طرفه. بچه‌ها رو صبح میذاره مدرسه و کلاس و عصرها هم یا توی خونه تنها هستن و یا اونا رو میبره خونه‌ی مادرش میذاره و از اون‌جا خودش میره دنبال خوش‌گذرونی با دوستاش. حالا هم که تابستونه، هر روز بچه‌ها رو گذاشته کلاس شنا و بسکتبال و ریاضی و...، نه برا این که اونا به جایی برسنا! بلکه برا این که خودش بتونه بره جاهایی که میخواد. میخواد کم نیاره. یه دوستایی هم داره که بدتر از خودش همه هوس‌باز و اهل چشم و هم‌چشمی. به من نگاه کنید، به ایشون هم نگاه کنید. خانم یه آدم زحمت‌کش این‌جوری میاد بیرون؟ با این قیافه؟ با این ریخت؟ به موبایل و کیف و کلید دستش نگاه کنید، اون‌قدر کلاس میذاره که وقتی گاهی میاد سراغم که غروب از سر کار برگردم، همکارام فکر می‌کنن ایشون همسر صاحب کار منه! جلوی بقیه

هم یه طوری با من حرف میزنه که هیچ کس باورش نمیشه که ایشون زن منه. یه طوری منو «آقا» صدا میزنه که مردم فکر می کنن، خانم صاحب کاره و داره به کارگرش فرمون میده: آقا بچه های من منتظرن! آقا من کار دارم! آقا من باید برم! آقا فردا یادت نره!

مشکل دیگه مون هم حرف زدنش با نامحرمه... دست دادن و شوخی کردنش... لودگی می کنه، بی حیایی می کنه، اصلاً رعایت نمی کنه. من زحمت کشم ولی خانواده های زیادی دیدم، توی خونه ی خلیا رفتم. مشکلم بی حیایشه، اصلاً رعایت حد خودش رو با بقیه نمی کنه...

زن مات شده است. به مبل تکیه داده است. کلید ماشین را برداشته و در دستش می چرخاند. گویا هم به حرف های مرد گوش می دهد و هم نمی دهد. من گاهی به زن نگاه می کنم و گاهی تکه های منگوله شده ی گچ را روی یقه ی مرد می بینم، پیراهنی که یک دکمه اش افتاده و سر آستینش پاره است. ریشی که حداقل ۷-۸ روز است تراشیده نشده و چهره ای که سوخته و چروکیده است و روزگار له اش کرده. زن به حرف می آید:

- آقای دکتر، نگفتم من دیگه نمی تونم؟ نمی تونم با این مرد زندگی کنم. این آدم به درد من نمی خوره. بچه هام رو همین امروز برمی دارم و میرم. مرد ادامه می دهد:

- با خواهرزاده ی ۳۰ ساله ی من که اونم یه پسریه بدتر از خودش شوخی سبک می کنه. سبک سری می کن و اسمش را میذاره شوخی. خانم می گوید:

- آقای دکتر من تحمل ندارم دیگه نمی تونم حرف هاش رو بشنوم همین الان میرم و بچه هام رو برمی دارم میرم خونه ی مادرم.

مرد رو به او می‌کند:

- می‌تونی بری ولی بدون بچه‌ها...

زن بلند می‌شود، من از او می‌خواهم کمی تحمل کند، نمی‌تواند. می‌خواهم کمی بیرون بنشیند تا بعد صدایش کنم، زن بیرون می‌رود. مرد حرفش را خلاصه می‌کند:

- آقای دکتر، حضرت عباسی وقتی من او دم توی اتاق، شما باورتون می‌شد که من شوهر این خانم باشم؟ رفتار خانمم باعث گوشه و کنایه زدن فامیل و عام و خاص شده. شاگردم اولین بار که نمی‌شناختش براش سوت کشید و یه نگاه حریصی بهش می‌کرد. ولی حرف توی گوشش نمیره که. خدایی شما باورتون می‌شد که ایشون زن من باشه؟ با این ریخت و قیافه؟

نمی‌دانستم به مرد چه جواب بدهم. مرد بیرون رفت و زن آمد. از او خواستم خودش بگوید می‌خواهد چه کند. متأسفانه زن کج رفته بود. با استناد فیلم‌های ماهواره‌ای خاص، آزادی‌های آن‌چنانی می‌خواست. خودش را جوان می‌دانست و مشتاق خوش‌گذرانی. نمی‌خواست در قید و بند دو بچه‌اش باشد و خودش را اسیر بداند. خودش را مستحق گشتن و عشق کردن می‌داند. از آن خنده‌ها دیگر خبری نبود. مثل کسی که دستش رو شده باشد یا نقابش افتاده باشد، باغش را خزان زده باشد و یا دزد به خانه‌اش زده باشد. رنگ‌پریده می‌نمود. حرف‌های شوهرش، حرف‌های خودش، من هم مانده بودم به او چه بگویم. باید تصمیم می‌گرفت که چه کند. او را به فکر کردن بیش‌تر در مورد مزایا و معایب سبک زندگی‌اش حواله دادم. رفت که فکر کند ولی فکر من همچنان گرفتار آن قیافه اتو کشیده‌ی پر از عطر و بوی او و آن چهره‌ی رنج‌کشیده و زحمت‌کشیده‌ی مرد

گچ کاری بود که براستی نمی توانستم باور کنم که شوهر این زن باشد. با خودم
شعری را که سال هاست در گلویم ماسیده زمزمه می کنم:

لیلای شرق و موی بور؟

چشم مجنون، کور کور

ولی این شعر هم پاسخ گوی حال من و این زن نیست.

رسوم خواستگاری

خاطرات جالبی از مراجعینم درباره رسم و رسومات خواستگاری دارم. مرد می گوید ما رسم داریم که به سال تولد دختر مهریه برایش تعیین کنیم. می گوید ما رسم داریم که سه دانگ از خانه ی پدر داماد را به اسم دخترمان بکنیم. می گوید ما رسم داریم که همه ی فامیل دختر در مراسم بله بران و نامزدی و عقد و عروسی باشند و ما رسم داریم که شیرپها بگیریم. ما رسم نداریم جهیزیه به دختر بدهیم. ما رسم نداریم شیرینی ببریم. ما رسم نداریم به داماد کادو بدهیم و ما رسم نداریم ...

می گویم آقا، خانم لطفاً کمی توجه کنید. کمی به روزه باشید کمی ... حرفم را قطع می کند:

- آقا این حرفا رو بریزید دور. شما دیگه چرا آقای دکتر؟ آقای دکتر شما یه کمی امروزی فکر کنید. به روز باشید، این حرف مال قدیماس که آدم باید دخترش رو جایی بفرسته که خیالش راحت باشه. امروز باید مهریه رو درست و حسابی تعیین کرد.

- در مورد پسرتون چی؟ اگه پسرتون بخواد ازدواج کنه، براش چی کار می کنید؟

- معلومه، واسه اونم سعی می کنیم شرایط خوب فراهم کنیم. خب البته پسر نباید به این راحتی زیر بار دختر مردم بره، معلومه نباید «زن ذلیل» باشه، معنی نداره اون چه رو که ما یه عمر با مصیبت به دست آوردیم بیره و پشتوانه ی زنش بکنه. معلومه که باید مراقب باشه کلاه سرش